

## حکایت چاپ اولین ترجمه‌ام

### نازنین شادمان

ماجرایی که تعریف می‌کنم در چشم بعضی‌ها ممکن است مصداق کاملی از سیاه-نمایی در حوزه ترجمه و نشر و فرهنگ باشد اما هر نوع شباهت بین آدم‌ها و وقایع داستان کاملاً غیرساختگی است. باور کنید.

در شماره قبل گفتم که در دوره دانشجویی شب و روز ترجمه می‌کردم و قلم صد تا یک قاز می‌زدم تا اینکه فارغ‌التحصیل شدم و شدم کارشناس ارشد مترجمی. تو این مدت همیشه حسرت می‌خوردم که چرا ترجمه‌های من به نام دیگران چاپ می‌شود و من یک کتاب به نام خودم ترجمه و چاپ نکرده‌ام. شده بودم کوزه‌گری که حتی یک کوزه شکسته هم از خودم نداشتم که توش آب بخورم. بعد که موضوع امتحان دکترا پیش آمد شنیدم که اگر در «سی وی» یعنی همون «رزومه»‌ام ترجمه چاپ شده داشته باشم شانسم در مصاحبه بهتره. گفتم چه خوب. با یک تیر دو نشون می‌زنم. این بود که رفتم سراغ ادبیات و شروع کردم به ترجمه مجموعه داستانی که دوستش داشتم. بعد هم با خوش خیالی ترجمه را زدم زیر بغل و آدم خیابان انقلاب که مثلاً ناشر پیدا کنم.

بعد از کمی پرسه زدن فهمیدم تو راسته انقلاب بی‌خود می‌گردم. باید تو کوچه‌های انقلاب دنبال ناشر بگردم. یک ساعت بعد تو یکی از کوچه‌ها جلوی یک ساختمان درب و داغان ایستاده بودم. زنگ زد. یکی از پشت آیفون گفت: «بله؟». خودم را معرفی کردم و گفتم می‌خوام با مسئول انتشارات صحبت کنم. صدا گفت: «فعلاً نشر کتاب نداریم.» بعد هم صدای محکم کوبیدن آیفون آمد. تو شهر ما حتی گدا را با این بی‌ادبی رد نمی‌کنند. به خودم گفتم جا زن. مترجم باید صبور باشه. تو که برای یافتن یک معادل ساعت‌ها وقت صرف می‌کنی نباید از رو تَرش کردن ناشر زود جا بزنی. به قول سعدی علیه‌الرحمه، طلبکار باید صبور و حمول، که نشنیده‌ام کیمیاگر عجول. چقدر هم این شعر در مورد مترجم مصدق دارد با اینکه منظور سعدی از کیمیاگر

مترجم نبوده است. آخر مگر نه این که مترجم اکسیر فرهنگ می‌سازه. به خودم گفتم شاید ناشر بعدی «نشر کتاب داشته باشه» و منتظر مترجم جوان و کاردانی مثل تو باشه که کشف کنه. خلاصه بدون اینکه خم به ابروی مبارک بیارم به پرسه زدن ادامه دادم. خودم رو دلداری می‌دادم می‌گفتم حتماً قسمت این بوده که با ناشر بهتری کار کنم. در تمام این مدت هم کتابم رو توی ویتترین کتابفروشی می‌دیدم، کنار ترجمه مترجمان بزرگ. محمد قاضی. ابراهیم یونسی. آنها هم لابد از یک جایی شروع کرده بودند. تازه آن‌ها هیچ‌کدام فوق لیسانس ترجمه هم نداشتند که من دارم. قاضی شنیده‌ام که دیپلمه بوده و ابراهیم یونسی هم در زندان ترجمه را خودآموز یاد گرفته بود. روزی را می‌دیدم که من هم قبله آمال تعدادی جوان جوویای فتح دنیای ترجمه بشوم.

رسیدم به یک انتشاراتی دیگر. شماره تلفنش را روی تابلو نوشته بود. یک‌مرتبه به ذهنم رسید چرا حضوری مراجعه کنم. می‌توانم زنگ بزنم. اینجوری دیگران را به بی-ادبی وادار نمی‌کنم. یک ساعت بعد توی خانه نشسته بودم و داشتم با فراغت شماره می‌گرفتم. خانمی گوشی را برداشت و با لحنی نرم و کش‌دار گفت بفرمایید. موضوع را گفتم. گفت: «متأسفم. ما فعلاً فقط رمان و داستان کوتاه ایرانی چاپ می‌کنیم.» گفتم خیال می‌کردم ناشران ترجمه را به تألیف ترجیح می‌دهند. با همان لحن کش‌دارش گفت: «فعلاً سیاست ما اینه.»

گفتم چاپ نکنید. خیلی هم دلتان بخواهد. چیزی که تو این مملکت زیاده ناشره. یک جا خوانده بودم که ما به نسبت جمعیت از حیث تعداد ناشر در دنیا جایگاه اول را داریم. شماره بعدی را گرفتم. خانمی گوشی را برداشت گفت از اینجا رفتند. گفتم کجا رفتند؟ گفت شماره‌شونو واگذار کردند. به چند شماره دیگر هم که زنگ زدم همین را گفتند. انگار همه ناشران ایران شغلشونو عوض کردند. قبل از این خیال می‌کردم نشر شغل پردرآمديه. شاید هم هنوز نشر شغل پردرآمديه فقط این‌ها شغل پردرآمدتری پیدا کرده‌اند. به دلم برات شده بود که هرطور شده ناشر پیدا می‌کنم. باورم نمی‌شد که کتابی که اینقدر وقت صرفش کردم رو زمین بمونه.

بالاخره درخت صبر ثمر داد و ناشری قبول کرد که ترجمه‌ام را بررسی کنه. قرار شد کل ترجمه را پرینت شده در ساعت مقرر به دست «مسئول بخش ترجمه» برسانم. از خوشحالی روی پا بند نمی‌شدم. دوباره متن را خواندم تا هرجا که کوچکترین ایرادی هست دوباره پرینت بگیرم. ولی آنقدر غرق زیبایی ترجمه‌ام شده بودم که هیچ ایرادی

پیدا نکردم. چقدر انگلیسی را خوب فارسی نوشته بودم. آقای گفته بود که از دل کلاس‌های ترجمه مترجمی ظهور نمیکنه. ترجمه‌ام انشاالله چاپ شد به نسخه برای این آقا می‌فرستم که ببیند و حرفش را پس بگیرد. اصلاً روی جلد زیر اسمم می‌نویسم: «فارغ‌التحصیل رشته ترجمه.» من خدا و کیلی هرچه دارم از برکت همین کلاس‌های ترجمه دانشگاه است. دوباره به یاد قاضی و یونسی افتادم. این دو تا اگر هم کار عملی - شان بهتر از من باشد قطعاً به اندازه من تئوری ترجمه نمی‌دانستند. باز ترجمه خودم را پشت ویتترین کتابفروشی دیدم کنار ترجمه‌های قاضی و یونسی. ما اهل قلم دستان به پول که نمی‌رسد ولی دلمان به همین خیالات خوش است.

زنگ زد. دختری هم سن و سال خودم با نیشی نیمه باز در را باز کرد. تا اینجای کار که الحمدالله کار خوب پیش رفته بود. چند دقیقه بعد دختر فرم بلندبالایی آورد و داد دست من که پُرش کنم. از مشخصات شخصی گرفته تا نام ناشران قبلی و کتاب‌های چاپ شده، همه را می‌خواستند بنویسم. ناشران قبلی؟ کتاب‌های چاپ شده؟ اگر من کتاب چاپ شده داشتم که به نشر درپیتی مثل نشر شما نمی‌آمدم. فرم را تحویل دادم. بعد به اتاق مدیر بخش ترجمه رفتم و چند سؤال را هم آنجا پاسخ دادم و بعد آقای مدیر لبخندی زد و گفت دو هفته دیگر زنگ بزنید ببینید کار پذیرفته شده یا نه.

دو هفته بعد زنگ زد و خودم را معرفی کردم و سراغ ترجمه را گرفتم. مرا به مدیر بخش ترجمه وصل کردند و ایشان با لحنی مودبانه فرمودند: «ترجمه‌تان را خواندیم.» خوب؟ «ترجمه خوبی است.» خوب؟ «ولی.» ولی چی؟ چرا ولی؟ ای کاش می‌گفتی ترجمه‌ام مزخرفه ولی «ولی» نمی‌گفتی و چاپش می‌کردی. من از این «ولی‌ها» خاطره بدی دارم، مخصوصاً وقتی بعد از کلی تعریف و تمجید به زبان می‌آورند. «ولی یک مشکل کوچک وجود دارد و آن این که نویسنده کتاب در ایران شناخته شده نیست.» عجب حرفی می‌زنید قربان. از شما که مدیر فرهنگی کشور هستید بعید است. اصلاً قرار نبوده نویسنده شناخته شده باشد. کار ناشر همین است که نویسنده‌های ناشناخته را به ملت معرفی کند. پس رسالت ترجمه چه می‌شود؟ اصلاً مگر همین‌ها که شما می‌گویید شناخته شده‌اند از اول در ایران معروف بوده‌اند. خیلی از این نویسنده‌های معروف که عمرشان را به شما بخشیده‌اند. آن‌هایی هم که زنده‌اند مگر شب و روز در حال تولید کتابند. تازه از کجا معلوم همه کارهایشان خواندنی باشد؟ خلاصه هرچه

استدلال کردم فایده نداشت. می‌گفت صنعت نشر به فروش وابسته است. قضیه که اقتصادی شد گوشی را گذاشتم.

خلاصه هر تیر که رها کردم به سنگ خورد. ناشر پیدا نشد که نشد. وقت داشت به سرعت می‌گذشت. تا زمان مصاحبه چیزی باقی نمانده بود. باید هرطور شده کتاب را به قول رفیقی «می‌چاپوندم». در دقیقه نود ناشری را پیدا کردم که حاضر شد کتاب را چاپ کند. بعد مرا به سایت خود ارجاع داد تا با تعرفه خدمات چاپ آشنا شوم. این ناشر اصلاً هیچ سوالی درباره کتاب و نویسنده آن نپرسید. علاقه‌ای هم به کیفیت ترجمه نشان نداد فقط تعدادی کلمه را عوض کرد و سه پاراگراف را کلاً حذف کرد تا بتواند به قول خودش مجوز بگیرد. من قبلاً خودم کلمات مشکوک را حذف کرده بودم ولی ناشر گفت کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. حالا دیگر چاپ کتاب به دست و دلبازی خود من بستگی داشت. هزینه اخذ مجوز. هزینه کاغذ. هزینه حروف‌چینی مجدد. هزینه ویراستاری. هزینه چاپ و از همه مهم‌تر هزینه نشر که حدود ۱۵ درصد کل هزینه‌هاست. همه را پرداخت کردم. در قرار داد ذکر شد که خود من صاحب همه نسخه‌های کتاب خواهم بود و فقط ده نسخه به ناشر رایگان اهدا می‌شود. دو ماه بعد کتاب در دستم بود. مثل مادری که فرزند تازه رسیده‌اش را به دستش می‌دهند، کتاب را به سینه‌ام چسباندم و بو کردم. ولی همین که کتاب را باز کردم دیدم که این فرزند پُر است از نقص‌های مادرزادی. تمام خطاها دقیقاً همانجایی اتفاق افتاده که مثلاً ویرایش شده. فونت کتاب و فاصله بین خطوط آدم را یاد نامه‌های تایپی قدیم می‌انداخت. پاراگراف‌ها که هیچکدام تورفتگی نداشت. نظم پاراگراف‌ها هم به هم خورده بود. هر دو سه جمله یک بار پاراگرافی جدید به دلخواه باز شده بود. تایپست که دوباره کتاب را تایپ کرده (تا یک هزینه دیگر بگیرد) با مفهوم نیم‌فاصله انگار عمراً آشنا نبوده. داستان سوم درست یک خط بعد از داستان دوم آمده بود. صفحات کوتاه بلند بودند. بعضی‌ها سرصفحه داشتند بعضی‌ها نداشتند. خلاصه یک وضعی. تنها کار مفید این ناشر همین بود که گفت کم چاپ کنم. خودش خبر داشت که چه شاهکاری خلق می‌کند. خلاصه اولین ترجمه من هرگز روی آفتاب را ندید و به پشت هیچ ویترونی نرفت و همه نسخه‌های آن دارد زیر تخت خاک می‌خورد. حتی یک نسخه هم روز مصاحبه با خودم نبردم. این بود حکایت اولین ترجمه من.

\*\*\*\*\*